

## مقدمه

زندگی یک قصه خواندنی نیست، یک تجربه است. فقط یک تجربه که بسیاری از ما درست از زمانی که تغییرات فیزیکی بدنمان را تجربه می‌کنیم، به آن ایمان می‌آوریم و وقتی که به خودمان می‌آییم و تارهای سفید را لابه‌لای موهایمان می‌بینیم، بیشتر روی یک چیز تمرکز داریم: تجربیاتمان! خیلی از این تجربه‌ها گران‌قیمت هستند، طوری که آدم آرزو می‌کند ای کاش می‌شد پولی داد تا تعداد زیادی از این تجربه‌ها را برای خودش داشته باشد و تعدادی از این تجربیات، اتفاقاتی هستند که گران تمام می‌شوند... خیلی گران... طوری که وقتی آدم به آن‌ها می‌رسد، از شدت غم و وحشت قالب‌تهی می‌کند و گاهی آن‌قدر دردناک می‌شود که حتی نمی‌تواند گریه کند... مثل از دست دادن کسانی که بودنشان را باور می‌کنیم... رفتن‌های همیشگی که ما را سوگوار می‌کند... و نه همیشه، برای او که رفته است، گاهی ما برای خودمان عزا می‌گیریم... خودمان می‌میریم، دستمان را از دنیای کسانی که بودنشان را برای زندگی‌مان ضروری می‌دانستیم کوتاه می‌بینیم... و این بسیار دردناک است. درست مثل اینکه بذر یک گل را بکاری، به آن آب بدهی، قد کشیدن ساقه و برگ‌هایش را ببینی، اما درست

زمانی که منتظری غنچه‌اش باز بشود، بادی بیاید و آن را بخشکاند... این خیلی دردناک است... بخش اعظم این دردناکی به خاطر این است که آدم هرگز نمی‌تواند سر باد داد بزند یا حقش را از او بگیرد... این یعنی یک تجربه که گران تمام می‌شود... اما زندگی به جز بادهای بی‌رحم، آفتاب دلنشین هم دارد. لحظاتی که آفتاب از پس پنجره، به زور و با اصرار، خودش را از پرده‌های آویخته رد می‌کند و تمام خانه‌ات را نورانی می‌کند، بی‌انصافی است اگر خوشبختی را انکار کنی...

آنچه پیش‌رو داریم، داستانی است که از دهه‌ی هفتاد شمسی شروع می‌شود و زندگی را با رنگ و بوهای متفاوت اجتماعی به کام کسی به نام مونا بهاری، می‌چشانند. در روزهایی که خانواده، عشق و کار تعاریف مختلفی پیدا می‌کنند. افراد زیادی در این زندگی پیدا می‌شوند، پس از ایفای نقش، راهشان را کج می‌کنند و می‌روند و تعداد کمی از این افراد هستند که سال‌ها بعد اثر کم‌رنگی از آن‌ها پیدا می‌شود. اما آنچه در شکل‌گیری زندگی مونا بهاری نقش دارد، حضور موقت این افراد نیست، بلکه، تأثیر عمیقی است که این افراد بر زندگی او دارند. اگرچه مونا بهاری، در طول زندگی خود همیشه تلاش می‌کند خودمحمور باشد، اما خیلی‌ها پیدا می‌شوند که او را مجبور می‌کنند تصمیماتی بگیرد که دوست ندارد...



من مونا بهاری هستم. کسی که علاقه زیادی به چیزهای شیرین دارد. کسی که استعداد چاقی ندارد و هرچه می‌خورد چاق نمی‌شود. برای همین است که طعم خیلی چیزها را تجربه کرده‌ام و درست است که به چیزهای شیرین بیشتر علاقه‌مند هستم اما سرگذشت چندان شیرینی نداشته‌ام. من مونا بهاری هستم. دختر کوچک خانواده‌ی بهاری. کسی که اگر شناسنامه اختراع نشده بود به زحمت می‌شد باور کرد که جزء خانواده‌ی بهاری باشد! چرا که کمترین شباهتی با پدر و مادرم ندارم و اگر گواهی پدرم نبود که بگوید به مادربزرگ خدایبامرزش شباهت دارم، مثل فیلم‌های هندی دوره می‌افتادم تا پدر و مادر واقعی خودم را پیدا کنم! این بی‌شباهتی فقط در ظاهر نیست، من واقعاً متفاوت‌ترین عضو خانواده‌ی بهاری هستم. این تفاوت جایی خودش را نشان می‌دهد که کسی بخواهد مرا با خواهر بزرگ‌ترم، هدی مقایسه کند. من و هدی با اینکه فقط سه سال اختلاف سنی داشتیم اما بسیار با هم متفاوت بودیم. این تفاوت آنقدر زیاد بود که

گاهی دیگران باور نمی‌کردند ما یک پدر و مادر مشترک داریم. او دختری بود بسیار آرام، با چشمانی خمار و نیمه‌باز. همیشه وقتی که به چشمان هدی نگاه می‌کردم احساس می‌کردم خسته است! ابروهای ظریفی داشت و خال کوچک و قهوه‌ای‌رنگی بالای لب‌های کوچکش بود. همین چهره و آرامشی که در رفتارش داشت، کافی بود تا پسران جوان زیادی مایل به هم‌صحبتی با او بشوند. باید اعتراف کنم که هدی هم به اندازه‌ی کافی مهارت در گفتگو با آن‌ها را داشت و تقریباً در هر مهمانی به راحتی می‌توانست برای خود خواستگاری پیدا کند. من با او بسیار متفاوت بودم. تفاوت ما به قدری بود که گاهی برای خودم هم سؤال پیش می‌آمد که آیا او برتر از من است؟! آیا چشمان خمار هدی، از چشمان درشت من زیباتر است؟ یا موهای بسیار لخت و عسلی‌رنگ او از موهای خرمایی و موج من جذاب‌تر است؟! و شاید این مقایسه‌ی خوبی نبود. شاید آنچه تفاوت ما را بیشتر نشان می‌داد، آرامشی بود که همواره در رفتارش نمایان بود. اما من این آرامش را فقط در مواقع خاصی تجربه می‌کردم، مثل مواقعی که می‌خواستم تغییری در زندگی‌ام ایجاد کنم. در چنین شرایطی آرام و متفکر می‌شدم. همین نکته هم برایم معما شده بود که هدی برای تغییر در زندگی‌اش چه مراحل را پشت سر می‌گذاشت؟! شاید او هرگز به اندازه‌ی من دل‌نگران آینده‌اش نبود. او همواره در لحظه زندگی می‌کرد و به خوبی یاد گرفته بود مسئولیت تمام تصمیماتش را به عهده‌ی بابا بگذارد. او دختر شیرین‌زبان بابا بود و برایش همین کافی بود که هدایای ارزشمندتری نسبت به من و مامان از او بگیرد و یا وقتی که بابا به خانه می‌آمد، اولین کسی باشد که او را صدا می‌زند. این ویژگی‌های هدی خوب بود یا بد، دوست نداشتم جای او باشم! خواهر بزرگ‌ترم یاد گرفته بود که همیشه نقش یک دختر بچه دوست‌داشتنی را بازی کند و برایم همین کافی بود که بابا زمانی با من هم‌صحبت می‌شد که پای یک موضوع مهم در میان بود و

مامان دغدغه‌ای برای رتق و فتق امور من نداشت! هدی مثل یک گربه‌ی سفید و ناز بود و من یک مثل یک توسن، سرکش! همین تفاوت بود که گاهی پدر و مادرمان را مستأصل می‌کرد؛ به طوری که بارها صدای گفتگویشان را می‌شنیدم که برای من نگران بودند... و البته در طول زندگی‌مان، این مقایسه بارها انجام شده است بی‌آنکه خودمان بخواهیم! افراد و وقایع زیادی سر راه من و خواهرم پیدا شدند تا به ما به طور رایگان ثابت کنند با هم فرق داریم. البته نتایج این قضاوت همیشه هم چندان برایم جالب نبوده، به طوری که تا بیست سالگی هر وقت متوجه نگاه پر از قضاوت و مقایسه دیگران نسبت به خواهر بزرگ‌تر می‌شدم، وحشتی پر از خشم روحم را می‌کاوید، چرا که باید منتظر انتقادات و توصیه‌های برادرانه و خواهرانه و پدرانه و مادرانه و دوستانه و سختگیرانه آن‌ها می‌شدم! و اصلاً چه کسی اهمیت می‌داد که شاید قرار نیست همه جو باشند. شاید قرار نیست همه گندم باشند. گاهی هم یک نفر باید برنج باشد! گاهی هم یک نفر باید فرق داشته باشد! و اصلاً چه کسی می‌گوید آن دختری که با بقیه‌ی دخترها فرق دارد، بد است؟! من سال‌ها تلاش کردم که بگویم متفاوت هستم اما بد نیستم!

من مونا بهاری هستم. کسی که عاشق شمارش داشته‌هایش است. شاید برای همین است که همیشه دوست داشتم چیزهای بیشتری داشته باشم و بی‌آنکه خود متوجه رفتارم باشم، تلاشم بر این بود که داشته‌هایم، دستاورد خودم باشند! شاید به همین دلیل بود که از هفده سالگی، یعنی درست زمانی که دیپلم را در رشته‌ی مدیریت خانواده گرفتم، تصمیم گرفتم وارد کسب‌وکار شوم و در شرایطی که دخترهای دیگر با نگاه خریدارانه به کوچه و بازار می‌رفتند تا سوزن و نخ بگیرند، در حسینیه‌ها می‌رفتند تا نذری پخش کنند، یواشکی زیر ابروهایشان را برمی‌داشتند و هر از گاهی دستشان باندپیچی شده بود چون حین آشپزی به خود صدمه زده بودند،

من، مونا بهاری، تمام فکر و ذکرم پرداختن به امور مالی بود. کاری که بی‌نهایت از آن لذت می‌بردم. من به استقلال مالی فکر می‌کردم. به اینکه روزی درآمدی داشته باشم که تمام نیازهایم را برطرف کند. من منتظر هیچ شاهزاده‌ی سوار بر اسبی نبودم. من خود را ملکه می‌دانستم. کسی که دست‌نیافتنی است. شاید به این دلیل بود که وقتی به پانزده سالگی رسیدم پذیرفتم چهره‌ام چندان زیبا نیست! پذیرفتم که قدم زیادی دراز است، پوستم چندان روشن نیست، چشمانم خیلی زیبا نیست و اگر اندام زنانه‌ام در هفده هجده سالگی به طرز زیبایی تغییر شکل نمی‌داد، کم‌کم به خودم شک می‌کردم! در واقع اگرچه چهره‌ی ساده‌ای داشتم اما اندام برازنده‌ای را خداوند به من داده بود که چندان توجهی به آن نکرده بودم جز اینکه ثابت می‌کرد دختر هستم!

تمام سرگذشتم در طول زندگی، با کشاکشی بین اثبات جنسیت و توقعات جامعه از جنسیت گذشت! کسی که می‌دانست یک مؤنث است اما مردانه می‌جنگید. طوری که هر چه قدر در جنگ قوی‌تر می‌شد حریف جنگی‌اش قدرتر می‌شد و مردانه پای هر آنچه خواستم، ایستادم و مردانه پای هر چه نخواستم ایستادم و هر جا که تردید کردم، باختم و هر جا که ایستادم جا ماندم و هر جا که دلم شکست، شکستم و هر جا که دلی شکستم، تاوان پس دادم.

من مونا بهاری هستم. کسی که عاشق مؤنث بودن خود شد، اما مردانه زندگی کرد و شاید کسی نتواند به راحتی تشخیص دهد که چگونه می‌شود زن بود و مردانه ایستادگی کرد؟

من برای تمام تصمیمات زنانه‌ام شجاعت کافی داشتم. گرچه زندگی مرا بسیار جدی گرفته بود. من می‌توانستم این سختگیری سرنوشت را درک کنم، چرا که خود نیز با او متحد بودم، من می‌دانستم که مونا بهاری، کسی فراتر از دختر کوچک خانواده بهاری است. کسی که در یک خانواده‌ی

اصیل، با رسم و رسوم خاص خودش بزرگ شد. کسی که همیشه با خواهرش فرق داشت. کسی که سرش به حساب و کتاب گرم بود و کاری به زیر ابروهایش نداشت. کاری به چشمک زدن‌های پسر همسایه نداشت. کسی که می‌دانست در دبیرستان به هیچ جایی نمی‌رسد اما آن را تمام کرد. کسی که می‌دانست دخترها در آن شهر کوچک به آسانی نمی‌توانند وارد دانشگاه بشوند پس وارد کسب و کار شد. من مونا بهاری هستم. اسمی که در طول زندگی‌ام بسیار به او سخت گرفتم. اسمی که آن را بسیار جدی گرفتم. آن را بسیار تکرار کردم و افراد زیادی آن را به لب آوردند، افراد زیادی این اسم را صدا زدند و افراد کمی به کمکش شتافتند. کسی که عاشق شد، اما... همیشه خیلی از داستان‌های عاشقانه، با یک اما شروع می‌شود و اما عشق! و اما زندگی! تنها واکنشی که باید در برابر این اما و اگر نشان می‌دادم، این بود که تصمیم بگیرم با عشقم می‌خواهم چه کار کنم؟! در عشق، سرسخت بودن آزاد است! در عشق، تسلیم قلب بودن آزاد است و در عشق، حتی ترسیدن هم آزاد است. سخت است تشخیص برتری مردی که دوستش داری با مردی که دوستت دارد. سخت‌تر انتخابی است که می‌دانی جوانی و زندگی‌ات را تحت تأثیر قرار می‌دهد و من سختگیری کردم، چرا که عاشق بودم... مونا بهاری، زندگی را تجربه کرد، آن هم یک تجربه‌ی سرسختانه، زنانه و عاشقانه... اما این داستان، یک داستان عاشقانه نیست، داستان زندگی دخترانه‌ای است که عشق سهم زیادی در شکل‌گیری آن داشت. عشق، چیزی که هرگز نمی‌خواستم آن را جدی بگیرم، چرا که می‌دانستم اگر روزی بخوام به ضرر خودم گامی بردارم، حتماً آن روز، در قلبم به کسی بیشتر از خودم وفادارم... و این فاحش‌ترین اشتباه زن‌های سرزمین من است.

نمی‌دانم از کجا شروع شد؟! اصلاً قرار نبود این‌طوری بشود! این قراری بود که خودم با خودم بسته بودم و به حق هم که خوب سر حرف و عهدم

مانده بودم اما... و اما عشق! با خودم می‌گویم اگر قرار باشد همه بدانند کی عاشق می‌شوند که دیگر نمی‌شود اسمش را گذاشت عشق! شاید آن موقع اسمش را انتظار می‌گذاشتند اما من اصلاً انتظارش را نداشتم... به قول مامان پلک‌هایم را روی هم گذاشتم و اتفاق افتاد! خیلی دلم می‌خواهد این قصه را مرور کنم چون واقعیت را اگر بخواهم بگویم این قصه تنها قصه‌ای از زندگی من است که ارزشش را دارد شب و روز آن را بخوانی و بشنوی و لمس کنی!

خردادماه ۱۳۷۲، وقتی که هنوز دو ماه مانده بود تا هفده ساله بشوم، دیپلم را در رشته‌ی مدیریت خانواده گرفتم. رشته‌ای که خیلی‌ها مرا به خاطر انتخابش مسخره می‌کردند. همه مرا به خوبی می‌شناختند. همه می‌دانستند که مونا بهاری، به آخرین چیزی که اهمیت می‌دهد داشتن خانواده و خانه‌داری است! اما همان افراد هم می‌دانستند که من بی‌نهایت از درس خواندن بیزارم و لابد در کنار تمسخر، از نظر آن‌ها انتخاب این رشته معقول به نظر می‌رسید. همه می‌دانستند که مونا بهاری از کودکی دختری پرنرزی بود که نسبت به همه چیز کنجکاو می‌داد. هنوز هم یادم می‌آید که همیشه سؤالی برای پرسیدن داشتم. چراهای زیادی که به پاسخ خیلی‌هایشان نرسیدم.

به هر حال همین که در خردادماه توانسته بودم دیپلم را بگیرم یک امتیاز به شمار می‌آمد و الا اگر تجدیدی می‌آوردم باید تا شهریورماه اسیر درس و محتاج تک‌ماده می‌شدم. تصمیم گرفتم به مغازه‌ی دایی محمود بروم و برایش فروشنده‌گی کنم. پیش از آن هم اتفاق افتاده بود که تابستان‌ها به مغازه‌اش می‌رفتم و وردست فروشنده‌اش، سارا، می‌ایستادم و از او کار یاد می‌گرفتم. اصلاً آن زمان درس خواندن برای دختران، آن هم در شهر ما، که شهر کوچکی در جنوب کشور بود، کار آسانی نبود. دانشگاهی در شهرمان نبود. باید راه درازی را برای درس خواندن طی می‌کردم و به



شهرهای دورتر می‌رفتم. ترجیح می‌دادم وقتم را برای رفتن به این راه هدر ندهم. نمی‌خواستم چنین خطری را به جان بخرم. همین باعث می‌شد که ماندن در شهر کوچکم، با آن هوای گرم و خشک و روزهای طولانی‌اش را به رفتن به شهرهای مدرن کشور ترجیح بدهم و شاید مختصر انگیزه‌ای را که هم می‌توانستم داشته باشم از دست بدهم. خانواده‌ام هم می‌دانستند که من دوست ندارم بروم دانشگاه... اصلاً همان دیپلم کار و دانش را هم به زور گرفته بودم. خدا رحمتش کند، بابا همیشه می‌گفت کاشکی کمی به خواهرم نگاه کنم و از او خانم بودن را یاد بگیرم! هدی، دختری متین و با وقار بود. شخصیتی که خیلی از پدر و مادرها آرزو دارند دخترشان داشته باشد. شاید به همین دلیل بود که آشکارا تفاوت توجه پدر و مادرم را بین من و خواهرم می‌دیدم و بی‌آنکه حسادت یا کینه‌ای داشته باشم، سرسختانه سعی می‌کردم خودم را با تمام تفاوت‌هایم به آن‌ها اثبات کنم، با همان سر پرشورم می‌خواستم کاری کنم که پدر و مادرم به من افتخار کنند. من نسبت به هدی، یک‌دنده‌تر از این حرف‌ها بودم که بخوام مثل او تابستان‌ها را بروم پیش اکرم خانم و خیاطی یاد بگیرم. اولین تابستانی که رفتم مغازه‌ی دایی محمود، فقط سیزده سالم بود و چه کیفور بودم وقتی در آن مغازه‌ی پر از لوازم‌آرایشی و عطر و ادکلن غرق می‌شدم... و چه غروری پیدا می‌کردم آن لحظه‌ای که به مشتری می‌گفتم «قابل ندارد! مهمان ما باشید!»

کم‌کم والدینم هم به این باور رسیده بودند که اصراری به شبیه شدن من و هدی نداشته باشند. مادرم زن ساده‌ای بود. زنی که حقیقتاً برای مادر شدن خلق شده بود. تلاش زیادی داشت که ما را دختران محجوبی تربیت کند. دخترانی که دنیایشان در سه چیز خلاصه بشود: نماز، حجاب، شوهرداری. اصلاً هر وقت می‌خواست نصیحتمان کند، می‌گفت:

— پس فردا که رفتی خونهی شوهر باید بلد باشی زندگی تو جمع کنی!  
 و الا شوهرت می‌ره سرت هوو می‌آره!

این ترس از هوو را نمی‌دانم چه کسی در دل مادر ساده‌ی من انداخته بود. چرا که از وقتی خودم را شناختم از علاقه‌ی بابا نسبت به او باخبر بودم. بابا، در کنار تمام مهربانی‌هایش مرد محکمی بود. مرد روشنفکری که روی هیچ چیز تعصب بی‌جا نداشت. او با همه مسائل عادلانه برخورد می‌کرد و من گاهی به این همه شجاعت و بردباری او حسادت می‌کردم. یک مرد نمونه بود، یک مرد دوست‌داشتنی و صرف‌نظر از استعداد کمی که در تعمیرات لوازم خانه داشت، در حل مسائل مهم قدرت ویژه‌ای داشت. همین قدرت مدیریت او بود که مامان را در خیلی شرایط آرام نگه می‌داشت. همیشه هم این اقتدارش را مدیون تربیت پدربزرگم می‌دانست که یک نظامی بود. شاید برای همین بود که بیشترین کسی که او را در زندگی آزار داد من بودم. دختر کوچکی که همیشه سرکشی می‌کرد. کسی که از کودکی رفتارش با دختران دیگر متفاوت بود! من بودم که برخلاف میلش او را وادار کردم تیراندازی با تفنگ شکاری‌اش را به من یاد بدهد. نمی‌توانست باور کند که دختر شانزده ساله‌اش چرا باید تیراندازی یاد بگیرد؟! به هر حال او را قانع کردم به شرطی که این راز را پیش خودم نگه دارم! نباید به کسی می‌گفتم که بلدم از آن تفنگ استفاده کنم. می‌ترسید. او همیشه از آینده و کارهای من می‌ترسید. برای همین اولین کسی که باور کرد من متفاوتم، او بود. اولین کسی که حاضر شد به شخصیت من اعتماد کند و بگذارد راه خودم را بروم خودش بود. تنها کسی که بیشترین تأثیر را در شکل‌گیری مسیر زندگی‌ام داشت، او بود. وقتی که شانزده ساله بودم اصرار زیادی به یادگیری تیراندازی با تفنگ شکاری داشتم. او مرا به مدت دو ماه به مزرعه پدری‌اش برد که آن را از پدربزرگم به ارث برده بود. دو ماه مرا در سخت‌ترین شرایط قرار داد. تمام آموزه‌هایی را که از پدرش یاد



گرفته بود، می‌خواست به من یاد بدهد. اعتقاد داشت حالا که می‌خواهم مثل یک مرد قوی باشم، اول باید یاد بگیرم که گریه‌ام را از همه مخفی کنم. در ظاهر برایم آسان بود، اما در آن دو ماه و گرمای طاقت‌فرسا، خیلی سخت بود که گلایه، ناله، شکایت و گریه‌ام را بروز ندهم. برای کسی که همیشه روی خواسته‌اش اصرار داشت، سخت بود که در سخت‌ترین شرایط، فقط بگوید «چشم!» به او اعتماد کردم، تا اردوی دو ماهه‌اش را به سرانجام برساند. تیراندازی آموختم، با اسب تاختم، آتش روشن کردن را یاد گرفتم، از قنات آب آوردم، خار و خاشاک جمع کردم، زخم دستانم را تحمل کردم، درد زانوهایم را تحمل کردم و تمام فشاری را که بر من وارد می‌کرد تحمل می‌کردم. ابراز نمی‌کردم که دلم برای خانه و مادرم تنگ شده چون در سرم شور و هیجان خاصی داشتم. وقتی به خانه برگشتم، همه فهمیده بودند که مونا تغییر کرده است. بسیار متفکر شده بودم. هر غذایی که مادرم می‌پخت می‌خوردم، سحرها بعد از نماز نمی‌خوانیدم و تلاش می‌کردم خانواده‌ام در رفاه باشند. شب‌ها زودتر از بقیه می‌خوابیدم. اعتماد به نفس خوبی پیدا کرده بودم. دیگر کسی مرا دست نمی‌انداخت. گرچه مادرم همچنان نگران بود و از هر فرصتی برای نصیحت کردن استفاده می‌کرد. اما من تمام فکر و ذکرم این بود که به زودی بتوانم به اندازه کافی قوی بشوم. روی پای خودم بایستم، کسب‌وکاری راه بیندازم، استقلال مالی داشته باشم... می‌خواستم به همه‌ی آرزوهایم برسیم. به دخترانی که دلواپس شوهر و خواستگار بودند می‌خندیدم، آن‌هم خنده‌ای از روی حقارت! اعتقاد داشتم که دختر باید شهامت این را داشته باشد که خودش خوشبختی خود را بسازد! خوشبختی ساختنی است، نباید منتظر کسی ماند... وقتی در این مورد حرف می‌زدم، دختران همسین‌وسالم که مهم‌ترین آن‌ها هدی خواهر خودم بود، به طرز عجیبی به من زل می‌زدند. انگار که کفر می‌گفتم! انگار که تمام قوانین مقدس دخترانه را زیر پا گذاشته

باشم... خیلی طول نکشید که پذیرفتم اعتقاداتم را باید با رفتارم به اثبات برسانم؛ چرا که مخاطبان من از شعارهایم چیزی سر در نمی آوردند و من چه قدر دلم برای دختران دم بخت و دیپلمه می سوخت. کسانی که هزاران هنر از هر انگشتشان می بارید، کسانی که با دیدن پسرعموهایشان دلشوره پیدا می کردند، کسانی که به خاله هایشان به چشم مادرشوهرشان نگاه می کردند، خود را برای دایی هایشان لوس می کردند به امید اینکه عروسشان بشوند و وقتی به پسرعمه هایشان می رسیدند...

اجازه می خواهم در مورد شخصیت پسرعمه حرفی نزنم. پسرعمه ای که من داشتم، یک عاشق پیشه ی به تمام معنا بود! هنوز هجده ساله نشده بودم که یک روز به مغازه ی دایی آمد و بعد از قدری معطلی، کنجکاو ی در ادکلن های مردانه، پرس و جو از میزان دستمزدی که از دایی ام می گیرم، تکه کاغذی را روی پیشخوان گذاشت و بی معطلی خداحافظی کرد و رفت، هنوز نرفته بود که تایی کاغذ را باز کردم و دستخطش را خواندم که نوشته بود «می خواهمت!» شاید حدس اینکه من با آن تکه کاغذ چه کردم کار سختی نباشد! به اندازه ی دو یا سه دقیقه آن را نگهداری نکردم، به نظرم رسید انداختنش در سطل آشغال تصمیم درستی است. من وقتی برای علیرضا جهانگیر نداشتم!

فردای آن روز که دوباره سروکله اش در مغازه پیدا شد، چنان مسخره اش کردم که تا مدت ها وقتی مرا می دید راهش را کج می کرد. زمانی که به سربازی می رفت برای خداحافظی به خانه مان آمد، خانواده ام با مهربانی او را بدرقه کردند اما من فقط توانستم با توهین و تحقیر او را از خود برانم... سال ها به این فکر می کردم که حق داشتم او را از خود دور کنم. نصیحت های مادرانه نمی توانست دلم را نسبت به علیرضا یا هر جوان دیگری به رحم بیاورد. هدی از این سرسختی من متعجب بود. او مرا درک

نمی‌کرد، البته من هم او را درک نمی‌کردم. او از سیزده چهارده سالگی عاشق بهزاد، پسر دایی محمود بود.

به هر حال، روزگار گذشت. سه سال گذشته بود و من با پول‌هایی که حتی هزار تومان آن را هم خرج نکرده بودم، می‌خواستم مغازه‌ای را در همان پاساژ اجاره کنم و لوازم‌آرایی بیورم. به اندازه‌ی کافی در مغازه دایی محمود تلاش کرده بودم، آن‌قدر از خود جدیت نشان داده بودم که حالا دایی بهتر از هر کس دیگری باور می‌کرد که مونا بهاری، در امر فروش مهارت پیدا کرده است، با حسابداری آشنا شده است، جنس‌های تقلبی را در کمترین زمان شناسایی می‌کند، می‌تواند با عاملان پخش کالا به راحتی معامله کند و از همه مهم‌تر در نبود خودش، می‌تواند آنجا را اداره کند! برای همین وقتی گفتم می‌خواهم برای خودم کار کنم، چندان تعجبی نکرد، اما دلواپس این بود که دور از دسترس او باشم، او به خواهرزاده‌ی کوچکش اگرچه ایمان پیدا کرده بود، اما دوست داشت همچنان او را زیر نظر داشته باشد. پس خودش دست به کار شد تا محلی را برایم در همان پاساژ پیدا کند. مغازه‌ی خوبی بود، آن موقع به نظرم از سرم هم زیاد بود. برای اینکه بتوانم فروش خوبی داشته باشم، از همان ابتدای کار شروع به تحقیق در مورد پیدا کردن مشتری‌هایی کردم، که اولاً خرید قابل توجهی از من داشته باشند و ثانیاً تعداد دفعاتی که به من مراجعه می‌کنند زیاد باشد. این آرزوی هر کاسبی است که مشتریان وفاداری داشته باشد و من درک می‌کردم برای اینکه چنین مشتریانی به دست بیآورم، باید آن‌ها را دوستانه درک کنم. در واقع جور بودن کالاها و قیمت مناسب‌تر از همه‌جا، نهایت روراستی مرا با این مشتریان ثابت می‌کرد. کم‌کم متوجه شدم انتهای همان خیابان یک آموزشگاه آرایش زنانه است، رفتم و به آنجا پیشنهاد همکاری دادم و بعد رفتم سراغ آموزشگاه‌های آرایش و پیرایش دیگر، مردانه و زنانه و از همان جا بود که پیشرفتم روز به روز بیشتر شد تا جایی که دو سال

بعد همان مغازه را با کمک وام و استفاده از پس اندازی که جمع کرده بودم، از صاحب ملک خریدم و من در سن بیست و دو سالگی اولین سندم را در دست داشتم. خوب یادم می‌آید که آن روز وقتی از بنگاه مشاور املاک به خانه آمدیم اولین باری بود که بابا به هدی، گفت:

— به خواهرت نگاه کن چه طور آینده‌نگری می‌کنه!

و این حرف برای من بهترین تشویق بود، البته نه از آن جهت که هدی را خطاب قرار داده بود، بلکه از آن سو که من هم بالاخره جزء آن دسته از افرادی شده بودم که بایستی به من افتخار می‌کرد! از آن موقع بابا حساب دیگری رویم باز می‌کرد. اوقات بیشتری بود که پدر و دختر با هم خلوت می‌کردیم و در مورد کار با هم صحبت می‌کردیم. گرچه هنوز هم سوگلی بابا، هدی بود و بخش اعظم توجه و محبتش به او اختصاص داشت، اما خودم می‌دانستم نگاهی که به دختر کوچکش دارد، بسیار با آنچه سال‌ها قبل داشت، متفاوت است و همین برایم ارزشمند بود.

چند ماه بعد، کارم را در سال جدید در حالی شروع کردم که به فروش قابل توجهی رسیده بودم. در کنار لوازم آرایشی و بهداشتی، یک سری لوازم برقی آرایشی پیرایشی، مثل انواع سشوار هم آوردم که خود این اقدام تأثیر خیلی خوبی در بالا رفتن فروشم داشت. به نظر راضی بودم، اما این حجم کاری مرا از زندگی شخصی‌ام رفته‌رفته دور می‌کرد. مخصوصاً که بابا به تازگی بازنشسته شده بود و خانواده هر وقت تصمیم می‌گرفتند به سفر بروند، من به دلیل مشغله‌هایم نمی‌توانستم با آنها همراه باشم. در واقع از پولی که درمی‌آوردم چندان لذتی نمی‌بردم. شب‌ها با تنی خسته به خانه برمی‌گشتم. اغلب آن قدر خسته بودم که شام نخورده می‌خوابیدم، حتی گاهی جوراب‌هایم را هم از پا در نمی‌آوردم. روی کاناپه ولو می‌شدم و بخت با من یاری می‌کرد که مامان پتویی رویم می‌انداخت و برای اینکه بدخواب نشوم بیدارم نمی‌کرد. در خیلی از مهمانی‌ها شرکت نمی‌کردم

چون شب دیروقت به خانه می‌رسیدم. کم‌کم، صدای اعتراض اعضای خانواده، یکی‌یکی بلند شد و من در کنار استرس و خستگی‌هایم، مجبور به تحمل بدرفتاری‌ها و بداخلاقی‌های آن‌ها هم شده بودم. چون رفت و آمد زیادی با خانواده‌ی عمه داشتیم، حاج‌عمو، شوهرعمه‌ام متوجه این درگیری‌های ذهنی من شد و پیشنهاد داد کارگری استخدام کنم. حقیقتاً از ترس حقوقش هرگز به این فکر نکرده بودم که کسی را استخدام کنم. اما به هر حال او مرا قانع کرد تا به مزایای بودن یک کارگر فکر کنم. کسی که در فروش به من کمک کند، مغازه را زودتر از آمدنم باز کند و تا بعد از رفتنم ساعاتی بیشتر آنجا بماند. به این ترتیب هم فروشم بیشتر می‌شد هم وقت آزادی پیدا می‌کردم تا به زندگی شخصی‌ام بپردازم. فکر خوبی بود. اما پیدا کردن شخص قابل‌اطمینان برایم نگرانی ساخته بود. چند نفری را دوستان معرفی کردند که به نظرم دختران ضعیفی بودند. وسواس عجیبی در انتخاب پیدا کرده بودم. حاج‌عمو وقتی متوجه این نگرانی شد، پیشنهاد داد تا به یکی از دوستانش که مدیر یک کاروباری بود مراجعه کنم. آن موقع کاریابی‌ها تازه وارد بازار کار شده بودند و چون می‌دانستم هنوز عده زیادی از حضور چنین مراکزی بی‌اطلاع هستند چندان به این پیشنهاد خوش‌بین نبودم، با این حال به کاریابی مراجعه کردم و آنجا بود که اولین گام را در مسیر تغییر جهت زندگی‌ام برداشتم.

از قبل به صورت تلفنی حرف‌هایم را زده بودم. مدیر کاریابی وقتی شنید که خودم صاحب این فروشگاه کوچک هستم پیشنهاد داد فروشنده‌ی مرد استخدام کنم تا هم کارهای فروش را انجام بدهد هم کارهای سنگینی مثل جابه‌جا کردن جعبه‌ها و هم امور بانکی را! او می‌گفت هیچ فروشنده خانمی حاضر نیست زمین و قفسه‌ها را تمیز کند، از طرفی انتظار کم شدن هر کدام از محصولات را هم باید داشته باشم، به علاوه اگر برای یک حواله ساده‌ی او را به بانک بفرستم باید قید برگشتنش را تا آخر ساعت کاری

بزنم چون احتمال زیاد با اتوبوس می‌رود که هزینه کمتری بپردازد و دقایقی را صرف قدم زدن در بانک می‌کند تا تصمیم بگیرد به کدام باجه برود... و آن قدر از بدی کارهای دخترها گفت و گفت و گفت که کم‌کم داشت به من برمی‌خورد. من خودم هم یک دختر بیست‌وسه ساله بودم ها!

به هر حال به دفترش رفتم تا آن آقای مورد تأیید و احترامش را ببینم. واقعیت را اگر بخواهم بگویم، آنچه از آن جوان دیدم با آنچه مدیر کارایی گفته بود زمین تا آسمان فرق داشت. آن قدر شوکه شده بودم که حتی جواب سلام او را هم نتوانستم بدهم! به گمانم خود مدیر کارایی هم متعجب شده بود، چرا که کمی مکث کرد و سپس از او پرسید:

— از جنگ فرار کردی؟

قبل از اینکه آن جوان شلخته جوابی بدهد، گفتم:

— فکر نمی‌کنم این آقا مناسب کاری باشه که من دارم. بلند شدم و درحالی‌که بند کیفم را روی شانهم می‌گذاشتم، ادامه دادم:

— به هر حال ممنون... خدانگهدار!

سرم را انداختم پایین و عصبانی و دلخور قصد خروج از ساختمان را داشتم که منشی صدایم کرد:

— خانم بهاری! یک نفر براتون پیدا کردم.

خیلی سعی کردم کسی صدای دندان‌فروچهم را نشنود، اما حتماً آن دختر جوان فهمید که بی‌نهایت عصبانی‌ام! کمی در صورتم دقیق شد و با لبخندی گفت:

— از این جور اتفاقات پیش می‌آد! احتمالاً اشتباهی به این آقا زنگ زدیم. اجازه بدید یک فرد مناسب رو بهتون معرفی کنم.

باید اعتراف کنم آرامشی که در کلام او بود مرا سرد کرد. نفسی کشیدم و چند قدم نزدیکش شدم. در همین لحظه آن جوان هم از اتاق مدیر بیرون



آمد و بدون اینکه حتی کلمه‌ای به زبان بیاورد از آنجا بیرون رفت. منشی گفت:

— باید بگم یک آقای جویای کار فروشنده‌گی و بازاریابی داریم که خیلی مناسبه!

به سردی گفتم:

— یعنی چه مناسبه؟

لبخندی زد و گفت:

— خانم بهاری چرا نمی‌شینید؟

نشستم و دوباره پرسیدم:

— مناسبه یعنی چی؟

— این آقا ظاهر معقولی داره، روابط عمومیش خیلی خوبه، چندین سال فروشنده کفش زنانه تو بوتیک بزرگ فرامریان بوده...

حرفش را قطع کردم و پرسیدم:

— چرا کار به این خوبی رو ول کرده؟

— به ما گفته دلایل شخصی! حالا هم به خاطر مادر پیرش باید حتماً کاری گیر بیاره.

کمی فکر کردم و به این نتیجه رسیدم دیدنش ضرری ندارد! گفتم:

— بهش بگید الان بیاد بینمش.

منشی کاریابی درحالی که برقی در چشمانش نمایان بود، گفت:

— همین الان می‌گم بیاد.

وقتی تماس تلفنی‌اش را تمام کرد، گفت:

— گفت تا بیست دقیقه‌ی دیگه خودش می‌رسونه.

بیست دقیقه باید همان‌طور می‌نشستم و این برایم واقعاً کسل‌کننده و سخت بود. پس از گذشت پنج دقیقه به این نتیجه رسیدم باید به بیرون ساختمان بروم و هوایی بخورم. فصل بهار بود و آن روز صبح با نم باران

شروع شده بود. هوا عطر عجیبی داشت. چشمم به کافی شاپ آن طرف خیابان افتاد. ناخودآگاه سمتش رفتم و پشت میز دونفره‌ی کوچکی نشستم که جلوی کافی شاپ و در پیاده‌رو قرار داشت. طولی نکشید پسر شانزده هفده ساله‌ای آمد و درحالی که دقیق به چشمانم زل زده بود، پرسید:

— چی بیارم؟

لحن عجیبش وادارم کرد کمی مکث کنم. انگار که ته دلم پشیمان شده بودم به آنجا رفته‌ام. همان‌طور به چهره سبزه‌اش زل زدم و مردد پرسیدم:

— می‌شه یه لیوان شیر شکلات داغ برام بیاری؟

نگاهی دقیق در صورتم انداخت و بی‌آنکه کلمه‌ای به زبان بیاورد داخل کافی شاپ رفت. باد ملایمی می‌وزید و چترهای قرمز برافراشته‌ی روی میزها را نوازش می‌کرد. خیابان خلوتی بود. کمتر ماشینی عبور می‌کرد. هوا مطبوع و خنک بود. کیفم را روی صندلی خالی کنارم گذاشتم و به باغچه گل سرخی که روبه‌رویم بود زل زدم. کم‌کم داشتم به آرامش می‌رسیدم و سهل‌انگاری مدیر کاریابی را فراموش می‌کردم. پسر کافه‌چی برگشت و لیوان شیرشکلاتم را روی میز گذاشت. با دقت آن را تزئین کرده بود و چند بیسکویت شکلاتی کنارش گذاشته بود. بااستها به آن نگاه دوختم و از او تشکر کردم. قصد رفتن نداشتم، همان‌طور کنار میز ایستاده بود، گفتم:

— کاری ندارم، می‌توننی بری.

— تو این هوا چرا یه چیز خنک نخواستی؟

لبخندی تحویلش دادم و گفتم:

— همین خیلی خوبه.

— قبلاً تو رو اینجا ندیده بودم؟

— ببخشید؟!

— می‌گم قبلاً تو رو اینجا ندیده بودم؟! اهل اینجایی؟

— اگه ناراحتی می‌تونم برم؟  
خندید و به من زل زد. نگاهم سمت ردیف دندان‌های سفید و براقش رفت. لیوان را در بشقاب گذاشتم و گفتم:  
— اگه این‌طوری اینجا وایسی نمی‌تونم شیرشکل‌اتمو بخورم پسر جون،  
بهرتره بری.

حرفی نزد و به داخل برگشت. اما ماندنش خیلی طول نکشید و دوباره بیرون آمد و به مرتب کردن میزهای دیگر مشغول شد. سعی کردم توجهی به او نداشته باشم اما نمی‌شد. هر بار که از جلوی چشمم رد می‌شد بازوهای آفتاب‌سوخته و سینه‌ی ستبرش را به رخم می‌کشید و هرازگاهی نگاه از روی شهوت و گستاخانه‌ای تحویل می‌داد. به طوری که کم‌کم داشت عصبی‌ام می‌کرد. سعی کردم نگاهم را از او دریغ کنم و به چیزهای دیگر فکر کنم. تمرکز عالی بود. خیلی زود حضورش را فراموش کردم و غرق در افکارم شدم. به اینکه من اینجا چه می‌کردم؟ یعنی داشتم تصمیم درستی می‌گرفتم؟ این کارگر جوان می‌توانست کمکم کند؟ می‌توانستم وقت بیشتری را به خانواده‌ام اختصاص بدهم؟ بعد فکرم پر کشید به خانه؛ پیش خانواده‌ام.

داشتم به این فکر می‌کردم که زندگی من و هدی چه قدر متفاوت است. به نظرم گریه‌های شبانه‌ی هدی برای عشق چندین ساله‌اش واقعاً احمقانه بود و بهزاد واقعاً آن آدمی نبود که خواهر من بخواهد برایش گریه کند، در وصفش شعرهای بی‌وزن و قافیه بسراید و به خاطرش هر پنج‌شنبه غروب به امام‌زاده برود و شمع روشن کند! اصلاً بهزاد آن آدمی نبود که ارزش عشق هدی را داشته باشد. او یک پسر بی‌عرضه بود که کاری جز نشستن پشت میز کامپیوترش نداشت. او آن‌قدر پخمه و دست‌وپاچلفتی بود که حتی نمی‌فهمید عشق یعنی چه! سرش به لاک خودش گرم بود و تمام دنیای او خلاصه شده بود در مانیتوری که جلوی چشمش بود! او به

زور سه چهار تا رفیق داشت که گاهی فکر می‌کردم آن‌ها هم برای اینکه کسی را داشته باشند تا مسخره‌اش کنند با او رفاقت می‌کردند!

لیوان که خالی شد، به ساعت مچی‌ام نگاهی انداختم. فقط ده دقیقه از آن بیست دقیقه گذشته بود. گاهی لحظات مثل آدامس کش می‌آیند! آن‌ها لحظاتی هستند که مثل آدامس جویده شده‌اند و مزه شیرینی خود را از دست داده‌اند و فقط تکرار می‌شوند! چه قدر از این لحظه‌های آدامسی بیزار بودم! زندگی باید مثل شیرشکلات داغ باشد، هم شیرین باشد هم داغ هم رگه‌های تلخی داشته باشد تا زبانت آن را با هیجان بچشد! همین‌طور که داشتم برای خود فلسفه می‌باฟتم، دیدم که موتورسواری جلوی در ساختمان کاریابی ایستاد. موتور را خاموش کرد و پیاده شد. کلاه ایمنی‌اش را از سر برداشت. دستی لابه‌لای موهای نیمه‌بلندش کشید و به ظاهر آن‌ها را مرتب کرد، به ساعتش نگاه انداخت و آرام پله‌ها را بالا رفت. ناخودآگاه من هم به ساعت‌م نگاه کردم. بیست دقیقه انتظارم تمام شده بود. یکی از بیسکویت‌ها را خوردم و برای پرداخت صورتحساب به داخل رفتم. مرد میان‌سالی پشت میز بود که به طرز عجیبی نگاهم می‌کرد شاید انتظار نداشت ساعت ده صبح یک دختر تنها را بین مشتری‌هایش داشته باشد. با لبخندی گفتم:

— خیلی عالی بود، مرسی، باز هم اینجا می‌آم.

— خواهش می‌کنم خانم، اینجا به خودتون تعلق داره.

اسکناس را روی میزش گذاشتم و بی‌آنکه دیگر حرفی بزنم و نگاه پسر کافه‌چی را پاسخی بدهم به آن طرف خیابان رفتم. با خودم حدس می‌زدم شاید همان جوان موتورسوار فردی باشد که منتظرش بودم. با همین فکر و خیال به دفتر کاریابی پا گذاشتم. حدسم درست بود. او نمی‌دانست من چه کسی هستم. منشی کاریابی پشت میزش نبود. روبه‌رویش روی مبل

کهنه‌ای نشستیم و به او زل زدم. انگار از اینکه به او نگاه می‌کردم خوشش نیامده بود، چون کلاه ایمنی‌اش را روی پایش گذاشت و گفت:

— چیه به من زل زدی؟!

از گرمای ناگهانی که در صورتم حس کردم، حدس زدم آن لحظه سرخ شدم. انتظارش را نداشتم. فوراً نگاهم را به اطراف چرخاندم تا بفهمم کسی متوجه ما شده یا نه که دیدم دو دختر جوان که جویای کار بودند پنهانی به ما می‌خندند. آب دهانم را قورت دادم و گفتم:

— هیچی همین جوری!

و دیگر تا آمدن منشی نگاهش نکردم. با خودم گفتم اگر او همان نیروی داوطلب باشد که به احتمال زیاد هم هست، خیلی بی‌ادب و گستاخ است و باید به او درس عبرتی داد! ناگهان فکری شیطانی به ذهنم خطور کرد و تصمیم گرفتم تا آمدن منشی برای عملی کردنش صبر کنم. لحظاتی طول نکشید که بالاخره پیدایش شد. لبخندی تحویلیم داد و گفت:

— خانم بهاری! ایشون همون آقای هستن که عرض کردم.

نگاه مرد جوان پرسشگرانه به طرفم چرخید. لحظه‌ای نگذشته بود که نشانه‌های نگرانی را در چشمانش دیدم. فوتی در هوا کردم و گفتم:

— اینکه به درد من نمی‌خوره.

رنگ از رخسار منشی رفت و با ناباوری گفت:

— شما که هنوز چیزی راجع بهشون نمی‌دونید!

مثل اینکه خود جوان منظورم را فهمیده بود، چرا که دیدم آب دهانش را قورت داد و گفت:

— من واقعاً قصد بی‌ادبی نداشتم! نمی‌دونستم شما...

با تانی نگاه عاقل‌اندرسفیهی به او انداختم و گفتم:

— من یه نفر رو نیاز دارم که...

منشی حرفم را قطع کرد و با خنده‌ی کوتاهی گفت:

- دارم کم کم متوجه می شم جریان چیه! خانم بهاری به شما اطمینان می دم که آقای مردانی یکی از بهترین داوطلبین ما هستند. خواهش می کنم این فرصت رو بهشون بدید تا خودشون رو معرفی کنند!
- وقتی دیدم خواهش کرد، دلم خنک شد! مخصوصاً که نگرانی را در نگاه آن جوان هم دیده بودم! سرم را به نشانه ی موافقت تکانی دادم و گفتم:
- بسیار خب! خودتونو معرفی کنید.
- امیر مردانی هستم، دانشجوی انصرافی کارشناسی مدیریت بازرگانی، تا ترم سوم خوندم، خدمت سربازی هم رفتم، قبلاً هم پیش آقای فرامرزیان کار می کردم...
- چرا از اونجا اومدی؟
- خب، به دلایل شخصی دیگه نخواستم اونجا کار کنم... مشکل کاری نداشتم باهاشون.
- عجب، خب دیگه؟
- دیگه... چی باید بگم!؟
- چی شد که درست رو نصفه گذاشتی؟
- به دلایل شخصی!
- بفرمایید چیا به من مربوطه، در مورد همونا سؤال کنم ازتون آقای مرادی!
- مردانی هستم خانم، شرمنده قصد بی احترامی نداشتم.
- چند سالتنه آقای مردانی؟
- بیست و پنج.
- که این طور، ببین آقای مردانی، من دنبال یه نیروی کار مطمئن می گردم، وقت زیادی هم ندارم که صرف آموزش شما بکنم، متوجه منظورم می شی؟
- بله البته خانم، همه سعی ام رو می کنم.